



## هوایمایش برای همیشه پرواز کرد به یاد عزیزی که در سانحه سقوط هوایما جان باختند.

نسرین نیکدل - رشت

کودک هراسان از خواب بیدار شد. مادرش را صدا زد: «مادر، من خواب دیدم هوایمایی که بابا برایم خریده به طرف آسمان پرواز کرد و ناپدید شد».

مادر پسر کوچکش را بوسید و گفت: بخواب عزیزم، این قدر که به فکر هوایما خوابیده‌ی، خوابش را دیده‌ی.

مطمئنم که هفته‌ی دیگر، همین موقع یک هوایما در ویتترین اسباب‌بازی‌هایت خواهد بود. کودک سرش را روی بالش گذاشت و به ظاهر خوابید. اما ترس و دلهره قلب کوچکش را احاطه کرده بود.

آرام آرام، به طوری که کسی صدای پاهایش را نشنود، از رختخوابش بلند شد و به صورت پدرش نگریست که در خواب عمیقی فرو رفته بود. نور سبز رنگ چراغ خواب، نیمی از صورتش را به رنگ سبز درآورده بود. اما نیمی دیگر از صورتش در دستان بزرگش پنهان شده بود. مادر هم چه قدر زود خوابش برده بود.

پسر به همان آرامی مجدداً به سمت رختخوابش رفت و خوابید. صبح موقعی که از خواب بیدار شد، پدر را ندید. مثل همیشه پدر به اداره رفته بود.

پسرک از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، خواب شب گذشته را از یاد برده بود. وقتی یاد هوایمایی می‌افتاد که قرار بود پدرش از بندرعباس برایش بیاورد از خوشحالی از ته دل جیغ می‌کشید.

بعد از ظهر، پسرک ناهارش را خورده بود و در اتاقش داشت با هوایمای خیالی‌اش بازی می‌کرد که دید مادر بعد از به صدا درآمدن زنگ تلفن، هراسان خود را به در و دیوار می‌کوبید.

پسرک همه‌چیز را فهمیده بود. یاد خوابش افتاد. هوایمایش برای همیشه پرواز کرده بود. اما این بار در بیداری، همراه با پدر عزیزش.

## دلیل ماندن

بهنام مهربانی - شهری

آن روز دکتر دیرتر از همیشه به مدرسه رسید، بارش باران و ترافیک شدید حسابی اعصابش را به هم ریخته بود، با عجله ماشینش

## خواستگار من

زهره ابوقداره - شیراز

«بابا! بگو بیان، ببینم دست از سرم برمی‌دارید؟»

از صبح تا شب مثل اخبار رادیو بی‌بی‌سی می‌تکرار می‌کنند که: (دختر نباید تا دیروقت بیرون باشه)، (دختر باید در سن کم ازدواج کند)، (دختر نباید بره، دختره نباید بیاد)، کاش بذر مزرعه‌ی دختر را، ملخ بخوره! یکی نیست بگه: ناسلامتی قرن بیست و یکمه!

خواستگار ما، تشریف‌فرما شدند. با جعبه‌ی شیرینی و دسته‌ی گل که اگه دروغ نگم از تو باغچه‌ی بلوار درآورده بودند. جعبه‌ی شیرینی را به دست مامان دادند و وارد خانه شدند. بفرمائید بالا این‌جا بده.

-بالا و پایین نداره در خدمتتان هستیم. مامان رو به دخترخانم پرسید: مادر تشریف نیاوردند؟

-مادر زمانی که ما خیلی بچه بودیم، به رحمت خدا رفتند. خدا بیمارزدشان.

چای خوش‌رنگ و بدون تفاله را جلوی مهمان‌ها گرفتیم و از زیر ذره‌بین نگاه تیزم، آنها را گذراندم. پدر شوهر چشم و دلش بیش‌تر از جویون‌ها می‌دوید.

دختره، که خواهرشوهر باشه، بدک نبود. نگاهش مهربون بود. داماد مثل درخت عرعر باریک و بلند بود، ولی می‌شد تحملش کرد، در خانه‌ی شوهر فقط می‌خواد با یک نفر سر و کله بزنی.

سینی چای را با موفقیت و بدون هیچ اتفاق ناگوارى به آشپزخانه بردم، ماموریت موفق من نشانه‌ی از خانمی‌ام بود. صحبت‌ها گل انداخت. خواهرشوهر گفت: داماد صاحب یک منزل حیاط‌دار سه‌خوابه هستند، که متعلق به عروس خانم خواهد بود. به! خوشم آمد ازت، یک جورایی تحملت خواهم کرد دختر!

- اتومبیل دو تا هست، معمولاً برای کارهای روزمره از پیکان استفاده می‌کنیم و در مواقع ضروری از بنز.

چه کاریه؟ دو تا ماشین. در اولین فرصت هر دو را با زانتیا طاق می‌زنیم.

خواهرشوهر ادامه داد: من در تهران درس می‌خوانم؛ بابا برام یک آپارتمان نقلی خریدند. منزل هم پُر است از تمام وسایل لوکس و احتیاجی نیست عروس خانم جهیزیه بیاورند.

مامان قند توی دلش آب شد چون از شر وام، نجات پیدا کرده بود. - فقط مشکل ما هومن جان است که او هم انشاء... تا پنج ماه دیگر برای ادامه‌ی تحصیل راهی اکراین می‌شود.

را پارک کرد و وارد مدرسه شد. در این ده سال معلمی اش کم تر پیش آمده بود که دیر به کلاس برسد، خانه و محل کار دکتر در شمال شهر تهران بود و هر روز بعد از ظهر فاصله‌ی زیاد محل کار تا حومه‌ی شهر را رانندگی می‌کرد.

دقایقی بعد به سرعت مشغول نوشتن روی تخته بود که صدای چک‌چک قطرات آب که از سقف روی زمین می‌چکید، توجهش را جلب کرد. به سقف نگاهی انداخت و از این که ممکن است سقف پایین بیاید، نگران شد. با سرعت از کلاس خارج و وارد اتاق آقای مدیر شد؛ با عصبانیت به مدیر گفت: «این چه وضعی است آقا! بچه‌ها با این شرایط که نمی‌توانند تمرکز داشته باشند، مثلاً شما مدیر این مدرسه هستید، باید به فکر وضعیت و ایمنی کلاس هم باشید».

مدیر که از دست غرولندهای گاه و بی‌گاه دکتر خشمگین شده بود، باتمسخر گفت: «دکتر جان، من که برایتان دعوت‌نامه نفرستاده‌ام، اگر ناراضی هستید می‌توانید بروید». دکتر که انگار انتظار شنیدن این حرف را نداشت، گفت: «پس چی که می‌روم، حتماً همین کار را می‌کنم. شما لیاقت داشتن معلمی مثل من را ندارید».

سپس دکتر وارد کلاس شد؛ پشت میز نشست و بی‌توجه به چشم‌های منتظر بچه‌ها با خود به فکر فرو رفت «مرد مگر دیوانه‌یی! تو با این موقعیت هر روز از آن سر شهر می‌کوبی، می‌آیی این‌جا که چی، مثلاً به قشر محروم جامعه خدمت کنی، بگیر این هم دستمزدت، تا تو باشی دیگر ادای روشنفکرها را درنیاری».

همین‌طور مشغول فکر بود که زنگ کلاس خورد، بچه‌ها یکی یکی از کلاس خارج شدند، اما آرش هنوز پشت نیمکت ردیف اول نشسته بود، دکتر رو کرد به او و گفت: «پس چرا نمی‌ری خونه‌تون!» پسر با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت: «آخه، آقا کفشامون سوراخه، تو این بارون نمی‌تونیم بریم خونه».

این صحبت آرش مثل آوار بر سر دکتر خراب شد؛ با خود گفت: «من به دعوت کسی نیامدم که با حرف کسی هم برم، من برای دلیل دیگری اینجام». دست پسر را گرفت و گفت: «بیا، بیا من با ماشین می‌رسونمت».

## نویسنده‌ی جوان!

عاطفه غفوری - تهران

«ذات سعادت‌مند و نامیرای خداوند، نه دشواری‌ها را می‌شناسد و نه آن را بر کسی روا می‌دارد. از این رو، نه خشم می‌گیرد، نه خوش‌خویی پیشه می‌کند، زیرا تنها از موجودی ناتوان، چنین هیجان‌هایی سر می‌زند.»<sup>۱</sup>

آری من نیز موجودی ناتوان هستم. این منم که سزاوار مرگم، این منم که روزی بالاچار زندگی را بدرود می‌گویم به سفر جاودانه‌ی خود می‌روم. می‌روم تا جاودانه باشم اما به چه نام؟ نمی‌دانم، تو که این نامه را می‌خوانی چه‌گونه خواهی اندیشید، ولی باور کن این تفکر تنها می‌تواند از ذهن موجودی تراوش نماید که دست‌خوش احساسات می‌شود، به‌دنبال شهرت است، ثروت را دوست دارد، گاهی دروغ می‌گوید، گاهی می‌جنگد و در پی آن به‌دنبال صلح است، شکست می‌خورد و در اندیشه‌ی پیروزی‌ست، کینه و مهر دو واژه‌ی لغت‌نامه‌ی

اویند، به هر یک معنا، آری او یک انسان است.

به من نخندید، اگر در پایان دوران کودکی علائق کودکی‌ام را در شیشه‌یی ساخت دست انسان به طبیعت، این موهبت خداوندی می‌سپارم. تاسف من از آن است که این دنیا جایی برای کودکی بزرگ‌ترها ندارد. پس حال که به من دیگر به چشم کودک نمی‌نگرند، حال که دیگر به حرف‌هایم مانند گذشته لبخند نمی‌زنند، حال که آن لبخندهای شیرین، جای خودشان را به نیش‌خندها داده‌اند. بگذارید تمام علائقم را به کام دریا بریزم. شاید دریا مرا بیش‌تر از انسان‌ها بفهمد. (اگر این پندار که پدیده‌های طبیعی و مرگ را معنایی‌ست، و نیز این اصل اولیه که محدودی دردها و امیالمان را نمی‌شناسیم ناآراممان نمی‌کرد، هرگز به معرفت طبیعت نیازمان نبود.)<sup>۲</sup>

دوستان، من تنها دلم می‌خواست می‌توانستم همیشه کودک بمانم، اما کودکی پیش من نماند. او رفت بدون این که به من بگوید باید پس از او چه کنم. من کودک ماندم و دنیا به من خندید. می‌گویند دنیا در سن جوانی خود است، پس او را به جوانی‌اش می‌بخشم. شاید دفعه‌ی دیگر من نیز با او خندیدم، آخر من نیز جوانم.

آری، کودکی من، تو را بدرود می‌گویم. مرا ببخش اگر تو را نشناختم. مرا ببخش اگر آن‌طور که باید کودکی نکردم. ولی من تو را نخواهم بخشید که مرا ترک کردی.

آری، برو تا آرام‌آرام در چشمان کودکی دیگر هبوط کنی و ای کاش او همیشه شاد باشد. چیزی که شایسته‌ی اوست. در راه منزل هراس به دل راه مده و از خشم نیتون مترس، زیرا خشم او شامل کسانی می‌شود که پیروزی را تنها از آن خود می‌دانند.

این منم که می‌نویسم در اوان جوانی.

۱ و ۲- اپیکور.

## عروسی مادر شوهرش را کشت

فاطمه بختیاری - قم

نسرین، از پله‌ها یک‌نفس بالا آمد. باید این را به زری نشان می‌داد. حتماً آرام می‌گرفت. زری همیشه یک جای بدنش کبود بود.

روی بازو، پشت، کمر یا سر و صورتش.

مادر شوهرش از اول هم او را نمی‌خواست. به اصرار پسرش راضی به این وصلت شده بود.

زری کوتاه نمی‌آمد. می‌دانست به شوهر و خانواده‌ی او سر است و همین بیش‌تر آن‌ها را می‌سوزاند. جلوی در رسید: زنگ زد. زری با صدای آرام و ریزش از پشت آیفون پرسید: کیه؟

- بازکن.

در، با صدای بلندی باز شد و بعد زری آمد. اول کبودی صورتش توی ذوق زد. کبودی، دور تا دور چشم راستش را پُر کرده بود و تا نزدیک دماغ کوچک و قلمی‌اش پیش رفته بود.

نسرین، روزنامه را از زیر چادرش بیرون آورد. روزنامه را جلوی صورت زری باز کرد. نوشته‌ی سیاه و درشتی با چشم‌های سبز زری خوانده شد. شادی روی لب‌هایش ریخت. جمله را بازخواند: عروسی مادر شوهرش را کشت.

زری دست‌های نسرین را گرفت و دنبال خود کشید.

- بیا تو. مثل من زجر کشیده زیاد است.

زری این قدر خوشحال بود که نسرین را یک ساعت پیش خود نگه داشت. امیدش به زندگی بیش تر شده بود. نسرین وقتی به خانه رسید. شوهرش زنگ زد:  
-مادر شب می آید.

نسرین خدا را شکر کرد که مادرشوهرش را دوست دارد. رفت به آشپزخانه تا غذایی را که او دوست دارد، بپزد. شام زود پخته شد و زودتر از آن مادرشوهرش آمد. نسرین روزنامه را به شوهرش و بعد به مادرشوهرش نشان داد. شوهرش خندید، اما مادرش شام نخورد.  
زری آن شب صدای جیغ و دادی که از خانه ی نسرین می آمد، نشنید. صبح وقتی در صف نانوايي بود. برای لحظه یی نسرین را دید که در تاکسی نشسته است. عینک دودی زده و ساک بزرگی کنارش است.

## به همین سادگی

### مهري پور هاشمیان - تبریز

تو محوطه ی مجتمع تفریحی، توپ بازی می کردند از دور به تماشايشان ایستاده بودم، یه هو یکی از پسرها که پیراهن مشکی و صدای کلفتی داشت به دنبال توپی که سمت من شوت شده بود با عجله خیز برداشت؛ دست دراز کرد که توپ را بردارد، ولی من آن را دو دستی مقابلش گرفتم. وقتی ازم تشکر کرد، نگاهش در نگاهم گره خورد و پیش خود زیبایی چشم هایش را تحسین کردم.

بعد از آن روز، به هر بهانه یی با نگاه های عمیقش تعقیبم کرده، تحت تاثیرم می گذاشت. من هم هر روز به هوای دیدنش زودتر از خواب بیدار شده، با نشاط عجیبی به کوه های سر به فلک کشیده ی بنفش خیره می گشتم و ریه هایم را با اکسیژن خالص هوای پاک و دل انگیز صبح بهاری پر می کردم. حس غریبی داشتم فکر می کردم با همه مهربان ترم. دلم نمی خواست مسافرتان زود تمام شود، از آن پس نگاه هایمان صمیمی تر شده بود. آن روز عصر وقتی که با مادرش از کنارم گذشتند، باران می بارید و شکوفه های پولک مانند سفید و صورتی ریخته شده در کنار جوی آب را می شست.

نفس عمیقی کشیدم، نمی دانم چرا این همه برایم مهم جلوه کرد هیچ کس تا به حال دل و جرات این را پیدا نکرده بود به من ابراز احساسات کند. حتا توی دانشکده به پسرها اصلاً روی خوش نشان نمی دادم، چون هرگز نمی خواستم مضحکه ی این و آن بشم، به نظر من با احساسات مردم بازی کردن درست نیست و به احدالناسی اجازه ی این حرفا رو نداده بودم.

حالا نمی دانم چه طور شده بود؛ شاید هم تاثیر آب و هوا بود یا این که یه جورایی احساس دل تنگی و خلا می کردم. همیشه اصول اخلاقی و مناسبات انسانی در رابطه با فلسفه ی عشق و زندگی مد نظر من بود و خواهان تحول در اخلاق و بعضی از سنت های دست و پاگیر بودم. هم چنان که دوست داشتن را مستلزم آزادی می دانستم، اما از این طرف نیز معتقد به برخی قید و بندها در پروسه ی عشق و زندگی بودم و بی پروایی و بی بندوباری به هیچ وجه باب میل من نبود.

نمی دانم چرا این همه به دلم نشست؛ احساس می کردم که سال هاست می شناسمش، همین!

از آن اتفاق سبز بهاری، یک سال گذشت و من همواره به دنبال

چشم هایش می گشتم تا این که روزی از پشت پنجره ی اتوبوس متوجه موتور می شدم که به موازات در حرکت بود. دلم ریخت «خدای من این همان پسره!» دو چشم داشتم، دو چشم دیگر قرض گرفتم و چهارچشمی مواظبش بودم، مبادا گمش کنم. ولی متاسفانه تو ایستگاه از ما جلو زد بعد از دو سه ایستگاه، باز پیدایش کردم، داشت میدان را دور می زد، بلافاصله از اتوبوس پیاده شده خواستم از وسط خیابان بگذرم که درست روبروی هم درآمدیم. چادر سیاهم را جلوتر کشیده، فقط نگاهش کرده به راه خود ادامه دادم. عرض خیابان را رد شدم. از بس حواسم پرت شده بود، دیگه نتونستم سر خاک مادر بزرگ که داشتم می رفتم، گل بگیرم.

کار از کار گذشته بود، داشت دیرم می شد با سرعت به خیابان فرعی پیچیدم و خواستم از جلوی نانوايي بگذرم که غرش موتور پرده ی گوشم را لرزاند. صاف و ساده اومد جلوم و ایستاد. از این که پیدایم کرده بود، برق شادی از چشم هایش می جهید. با مهربانی نگاهم کرد. لبخند زد. بی مقدمه پرسیدم: «ببخشید این طرف ها گل فروشی نیست؟» گفت: «چرا، الان برمی گردم». تا بجنبم او را نصیحت کنم که زحمت نکشد، موتور غریب.

سالانه سالانه راه افتادم. برگشت، در حالی که دسته گلی را دو دستی جلوم گرفته بود با لبخند پُرکنایه گفت: «یادت می یاد اون روز وقتی توپو به من دادی». بقیه ی حرف شو با خجالتی پنهان قورت داد...

گونه هایم سرخ شد، تشکر کرده برگشتم. از این که مرا این همه به خودش صمیمی می پنداشت که «تو» خطاب می کرد، کمی آزارم می داد. ولی خوب، درست حدس زده بودم؛ پسر خوبی بود به نظر من از ظرافت اخلاقی انسان ها، می شد به عظمت روحشان پی برد. با هم راه افتادیم. محیط غمبار گورستان به دلم می چسبید، چرا که دیگر احساس تنهایی نمی کردم و در کنار خود کسی را داشتم که مطمئن بودم بهترین همدلم خواهد بود. دورتر، ناله ی زنی را که برای پسر شهیدش لالایی می خواند، به گوش می رسید. دسته یی از گنجشک ها یه هو از روی سنگی که مشغول دانه خوردن بودند، پریدند و پسر هفت هشت ساله آب شیشه ی نوشابه ی یک بار مصرف را ریخت روی سنگ قبر مادر بزرگم که ساکت و آرام آن زیر خوابیده بود. بعد از رفتن او با اشاره ی دست از مرد مسن عینک نمره یی که با عصایش لنگ لنگان می آمد و عجله داشت که از دیگری پیشی بگیرد، خواست بیاید و قرآن بخواند.

بعد، یه اسکناس نو گذاشت کف دستش، تا خواستم بگم چرا این کارها را می کند به خاطر احترام به مردها لبخند زورکی تحویلیم داد. دوباره مجبور به تشکر شدم، از چشم هایش محبت می بارید. در حالی که گل ها را پرپر می کرد به فکر فرورفت. سرش را زیر انداخت و با نوک کفشش خاک سفت زمین را کند. تمام حواسش پیش من بود که زیاد غصه نخورم و با صدای مردانه و بغض گرفته یی گفت: «خدا رحمتش کند».

موقع برگشتن، در حالی که چشم هایش متوجه نقطه یی دوردست بود، انگار در آرزوهای دور و درازش غرق شده باشد، برایم از خانواده و کار و بارش گفت. در طول راه یکی از گل هایی را که برای خودم برداشته بودم، می بوئیدم و در کنارش احساس امنیت می کردم. از من خواهش کرد که در مورد شخصیت خودم و خانواده ام بگویم. با خود می گفتم این دفعه دیگه هرگز گمش نمی کنم. انگار سال هاست در

جست‌وجویش بودم.

دل‌م می‌خواست رفیق و شریک حیاتم باشد. آدرسش را داد، آدرس‌م را خواست، به همین سادگی!

## محرمانه از نوشته‌ی شخصی

احسان رضایی - تهران

ضجّه‌ی بچه‌گانه، روی مخش چنگ می‌انداخت... چشمی کج، به رنگ کالغی کدر، تنگ آینه لانه کرده بود. عرقی سرد، مانتویش را چسبانده بود به بدنی که مردی غریبه، فشارش می‌داد... از آسمان، آتشی چنشدش آور می‌بارید...

ناگهان مینی‌بوس ترمز کرد! ضجه‌ی بچه برید، چشم کج زنی که پشت راننده خمیده بود، از آینه پرید و خواب شیرین مرد غریبه پاره شد... کمی جلوتر، ماشین‌های برافروخته، در دل هم فرو رفته بودند. با کشیده‌شدن صدای گوش‌خراش ترمزدستی، چشم کج زن به آینه‌ی تنگ برگشت و مرد غریبه، رویایش را باز یافت... بچه، با چشم‌های عمیقی که اشک در آن‌ها خشکیده بود، او را می‌پایید...

کسی را نمی‌شناخت، کسی هم او را نمی‌شناخت؛ نمی‌دانست که سیزده بهار زندگی‌اش، در دل کاهی روزنامه‌های پذیرفته‌شدگان دانشگاه چکیده است! نگاه گرم‌زده‌اش را به نرده‌ها و سیم‌خاردهای منطقه‌ی نظامی راست خیابان آویخت. مرد آفتاب سوخته‌ی ژنده‌پوشی که انگار روی موهایش خاک ریخته بودند، در سایه‌ی سیم‌های خاردار، زیر اتاقکی که سربازی در آن این پا و آن پا می‌کرد، چمباتمه‌زده بود و همان‌طور که نگاه از او بر نمی‌داشت، سیگاری آتش می‌زد!

دختر بچه‌یی که در دست‌های مادرش قفل بود، در سراب پیاده‌رو حل می‌شد و در ذهنش فریاد می‌کشید... خشکش زده بود؛ انگار که چیزی را فراموش کرده باشد! سر کوچه‌ی باریک پیاده‌روی چپ خیابان، خاوری می‌غرید و برای اسکلت‌های لخت فلزی که افغانی‌هایش با چشم‌های تنگ، روی شاخه‌هایش زاغ می‌زدند، آجرهای خون‌مرده می‌ریخت. درون کوچه، در حاله‌یی از گرد و خاک، غرق شده بود... همه چیز از نو متولد می‌شد؛ ساختمان‌های قدیمی به خاطرات بچه‌گی پیوسته و اسکلت‌های خشک چندطبقه، گردن کشیده بودند... خانه‌ی آن‌ها هم آن قدر آدم ناشناس داشت که وقتی می‌خواست از حیاط، طبقه‌هایشان را بشمرد، خورشید طلایی که بوی تند نفت خام می‌داد، چشم‌هایش را می‌زد. بوی معطر نفت، داغ بود! در دل سیاه مهتابی که چشم‌های مات پیت‌های نفت کج حیاط، با برق خیره‌کننده‌ی بیدار بودند، جوجه‌ی طلایی‌اش لابه‌لای چین‌های نرم شکم خالی‌شان به خواب او می‌رفت؛ خوابی که بیداری در آن نبود...

به کوچه دوید! دختر همسایه می‌گفت: نیمه‌های دیشب که باد از پشت پنجره داد می‌زده، جوجه را بی‌صدا به دندان گریه در خرابه‌ی کوچه دیده بوده است! پاره‌آجرهای خرابه خونی بودند... پاهای لرزان‌ش یخ کردند، داشت استقراغ می‌کرد... گریه همه‌جا بود؛ لابه‌لای شاخ و برگ‌های درخت موی دیوار کوتاه حیاط، پشت دیوار

خرابه... خواست با همه‌ی توان کودکی فرار کند که یک‌دفعه پشت سرش تیر کشید! پاره‌آجر خون‌مرده، کار خود را کرده بود... زمین خورد، آسمان را سیاه می‌دید... جیغ گنگ بچه‌ها هنوز در گوشش می‌پیچید: خون! خون! چشم‌هایش را که باز کرد، یک چشم کج در آینه بود! چشم دیگر زن به پسر جوان بغل دستش که سرش را در روزنامه‌ها انداخته بود، کج شده بود... به اتاقک خالی سربازی چشم دوخت که هر وقت با مادرش از زیر آن می‌گذشت، خبردار می‌ایستاد... آن سرباز کجا بود؟

مرد غریبه، مثل ترافیک سنگینی می‌کرد... آتش سیگار مرد آفتاب سوخته، زبانه می‌کشید...

## سیل و انیسا

زهرا صفی‌یاری - تهران

وانیسا یکی از روستاهای زیبای ساری‌ست. از آن‌جا تا ساری با اتومبیل یک ساعت و نیم راه است.

این روستا در کنار یک رودخانه و محصور بین یک رشته‌کوه مرتفع با جنگل‌های انبوه و دشتی وسیع است که بخشی از آن را محوطه‌ی روستا و باغ‌های مرکبات، گلابی و سیب گرفته و بخش پایین‌دست آن را دشت‌های تراس‌بندی شده و برنج‌زارهای زیبا و دل‌انگیز.

خانه‌های روستایی و مزارع کشاورزان توسط دو پل در بالادست و پایین‌دست رودخانه به جنگل وصل می‌شوند.

زیبایی طبیعت در همه‌ی فصل‌ها طرب‌انگیز است. با آن‌که چهره‌ی طبیعت با تغییر چهارفصل عوض می‌شود؛ اما همیشه زیبا و دل‌انگیز است. با فرا رسیدن بهار مردم همراه با طبیعت به استقبال سال نو رفته، فعالیت‌های خود را شروع می‌کنند. این فعالیت‌ها شامل کارهای کشاورزی، دامداری و انجام بعضی صنایع‌دستی مانند سبذافی و... است. اواخر تابستان بعد از آن‌که مزارع با پراکندن عطر دل‌انگیز شلتوک آمادگی خود را برای تقدیم هدیه‌ی خود یعنی برنج اعلام می‌کنند، مرد و زن دوشادوش یک‌دیگر به درو محصول می‌پردازند. فصل پاییز چهره‌ی طبیعت شکل دیگری از زیبایی را به نمایش می‌گذارد، تا آن‌که نوبت به زمستان و سرما و شروع بارش برف و باران می‌رسد. این چرخه ادامه داشته و دارد.

آقای محمدی و خاله‌لیلا با دو فرزند دختر، مینا و مریم و یک پسر به‌نام میلاد یکی از خانواده‌های روستای وانیشا بودند. مینا دختر بزرگ‌تر یازده‌ساله و کلاس چهارم بود. میلاد پنج‌ساله بود و هنوز به مدرسه نمی‌رفت. مریم در هفت‌سالگی به مدرسه رفت، اما...

دبستان وانیشا مدرسه‌یی بود با فقط دو اتاق، یکی از اتاق‌ها، کوچک و انباری بود و دیگری کلاس درس. دانش‌آموزان کلاس اول تا پنجم این روستا زیر نظر یک معلم که او هم از اهالی همان روستا بود، درس می‌خواندند. کمبود امکانات باعث شده بود تا معلم وقت خود را بین بچه‌های کلاس مختلف تقسیم کند. بنابراین وقتی به کلاس اولی‌ها درس می‌داد بقیه حوصله‌شان سر می‌رفت یا اگر مشغول تمرین بودند حواسشان پرت می‌شد؛ همین‌طور برعکس.

وقتی مریم در هفت‌سالگی وارد کلاس درس شد نتوانست درس‌ها را یاد بگیرد، نه هفته‌ی اول، نه هفته‌ی دوم و نه هفته‌های بعد، قادر به درست جواب‌دادن یا درست‌نوشتن نبود. اوایل معلم کمی عصبانی می‌شد، ولی بعداً متوجه شد که مریم از نظر هوش و یادگیری ضعیف‌تر از سایر بچه‌هاست. معلم و مریم دو سه ماهی را به هر بدبختی بود، ادامه دادند. تا آن‌که بالاخره معلم پس از صحبت با والدین مریم آن‌ها را راضی کرد تا مریم را در خانه نگاه‌دارند و با کارهای خانه سرگرمش کنند. این موضوع هم برای آقای محمدی و همسرش ناراحت‌کننده بود و هم برای خود مریم که می‌دید از بچه‌های هم‌سن و سال خود که دوستشان داشت، دور شده. کم‌کم مریم به حرف‌های پدر و مادرش کم‌تر توجه می‌کرد، با آن‌که قصد لجبازی نداشت، اما یک حرف را باید چند بار به او می‌زدند تا بفهمد، بخشی از دیرفهمی او به خاطر مشکل ذهنی‌اش بود، اما قسمتی هم به خاطر افسردگی و ناراحتی‌اش از نرفتن به مدرسه. به هر حال آن سال تحصیلی تمام شد و حدود دو ماه از تابستان گذشته بود که آن اتفاق افتاد، سیل!

درس را یاد می‌گرفت. شکل زندگی آقای محمدی کاملاً عوض شده بود، در شهر امکان نگهداری گاو و گوساله نبود، باغ میوه‌شان منحصر به همان چند درختی بود که در منزل برادرش می‌دید. خاله لیلا همه کاری می‌توانست بکند الا سبببافی، در عوض با پخت کلوچه‌های خانگی و فروش آن در مغازه‌ی آقای محمدی، برادر شوهرش خود را سرگرم می‌کرد. از آن طرف آقای محمدی برای کشت و کار و ساخت منزل جدید در قسمت‌های مرتفع‌تر، دور از رودخانه با مصالح ساختمانی بهتر، مرتباً به وانشا می‌رفت و بازمی‌گشت. پنج سال طول کشید تا خانه‌شان تکمیل شد. بالاخره مریم ظرف پنج سال در سیزده سالگی موفق شد تا کلاس سوم درس بخواند. الان برای خودش خانمی شده که با هیچ‌کس هیچ مشکلی ندارد. پارسال موقع بازگشت به روستا نمی‌توانست از خانواده‌ی عمویش دل بکند. خیلی به دخترعمو و پسرعموهایش علاقمند شده بود.

## من هرگز تسلیم نخواهم شد!

سعید رحمان نیا - تجریش

من به کشورم و محصولات ساخت وطن پشت نخواهم کرد. من در برابر تهاجم کالاهای بیگانه مقاومت خواهم کرد. من هرگز تسلیم نخواهم شد. اگر روزی هزاران اتومبیل و موتورسیکلت خارجی و یا مونتاز داخل از کنارم ویراژ دهند، باز هم سوار اتوبوس شرکت واحد خواهم شد. اگر تمام دوستان و آشنایان من لباس فرنگی بپوشند و به من فخر بفرروشند، باز هم از نمایشگاه داخلی خرید خواهم کرد. اگر آگهی‌ها و عکس‌های تبلیغاتی به من چشمک بزنند، به روی خود نخواهم آورد. من هرگز تسلیم آن‌ها نخواهم شد، چون به کالاهای وطنی عشق می‌ورزم. آه، ای شکلات‌های خارجی، ای نوشابه‌های فرنگی، ای ژامبون و ماکارونی‌های غربی، لعنت بر شما، لطفاً به زادگاه خویش برگردید و مرا وسوسه نکنید. من آبگوشت را به شما ترجیح خواهم داد. ای ساعت‌های خارجی، نفرین بر شما، من از عقربه‌هایتان بیزارم. ای مبلمان‌های خارجی من روی شما نمی‌نشینم و به پشتی تکیه خواهم داد. و این را بدانید که من هرگز تسلیم شما نخواهم شد. من عهد کرده‌ام تا وقتی گندم و جو مزارع‌مان را نبینم و تا وقتی برنج کشت‌زارهای شمال را که در کنار ویلاها و شهرک‌ها می‌رویند مزه‌مزه نکنم و تا وقتی صدای بعیج گوسفندان و قدقد مرغان کشورم را نشنوم، لب به غذا نزنم! آری، من به صدای بلند چنین می‌گویم! اما همسایه‌ی دیوار به دیوارم، مش فرج‌الله‌خان می‌گوید: طفلی... تا همین دیروز، عقلش سرچایش بود! و کسی از کوچه، می‌گوید: «صنار بده آش، به همین خیال باش!»

ابراهیم سیاه در آسمان پیدا شد، این ابرها کم‌کم فشرده شدند و سیاه‌تر شدند، هوا تاریک شد و باران باریدن گرفت. دیری نگذشت که باران تبدیل به رگبار شد. بارید و بارید. آب رودخانه به تدریج زیاد و زیادتر شد. فاجعه آغاز شده بود. حجم زیادی از آب و گل و لای از بالادست به پایین و به سوی روستای زیبای وانشا سرازیر شد. سیل، پل وانشا را از جا کند. مردم آشفته و پریشان هر یک به سوی می‌دویدند، بعضی به پشت‌بام منازل رفتند، آب اطراف آن‌ها را نیز گرفت، تعداد زیادی نتوانستند خود را نجات دهند و سیل آن‌ها را هم همراه با خانه‌هایشان برد.

مردم سایر آبادی‌ها به همراه مددکاران هلال‌احمر به کمک مردم سیل‌زده‌ی وانشا آمدند. تقریباً چیزی از روستا باقی نمانده بود، جز زمین‌هایی که مثلاً بعداً دوباره کشت شوند و یا خانه‌هایی به جای خانه‌های ویران‌شده بنا شود.

تعدادی از مردم به روستاهای دورتر، نزد اقوام خود رفتند. تعدادی نیز در چادرهایی که توسط هلال‌احمر برپا شده بود، اسکان داده شدند، تعدادی هم به شهر رفتند، شهر ساری.

خانواده‌ی آقای محمدی فامیل‌های زیادی در ساری داشتند. یکی از آن‌ها برادر آقای محمدی بود که خانه‌ی بزرگی داشت و از آنان دعوت کرد به منزل آن‌ها بروند و بعد از آن‌که همه چیز درست شد، اگر خواستند به ده بازگردند.

آقای محمدی با پولی که به‌عنوان کمک بلاعوض از دولت گرفت، مقداری وسیله‌ی زندگی برای خانواده خرید و بعد از ساختن یک آشپزخانه با بلوک سیمانی در کنار اتاق بزرگی که از طرف برادرش به آنان اختصاص داده شده بود، زندگی جدید شهری خود را آغاز کردند.

پدر مریم به توصیه‌ی برادرش مریم را در مدرسه‌ی استثنایی ثبت‌نام کرد. دیری نگذشت که مریم نشاط مجدد خود را باز یافت. در این کلاس، که همه از نظر درک تقریباً در یک سطح بودند، خیلی بهتر از مدرسه‌ی ده که همه‌ی بچه‌های اول تا پنجم در یک کلاس بودند،